



Hua Hua You Long

گل اژدها

نویسنده: شینگ بائو-ار

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای که نکند و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت

کنین

سایت myanimas.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم...لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول پیوندید

و بقیه کارهاش رو دنبال کنید https://t.me/lotus_sefid

Hua Hua You Long گل اژدها





فصل هشتم
بیچارگی

(این رمان زیبا حاوی صحنه هایی ناهنجاره که برای همه سنین مناسب نیست.... این اثر به درخواست کاربران ترجمه شده و مسئولیتی در قبال محتویات رمان به عهده سایت یا مترجم نمی باشد!)

در مقایسه با کاخ سلطنتی و کاخ های درخشان، اقامتگاه شیجن شباهت زیادی به اقامتگاه موقت لوسانگ در کنار پل یوئه لونگ داشت. باغهایش زیبا و آسمانش صاف بود و نسیم ملایمی که نشانه بهار بود نیز می وزید.

جینگ لوسانگ را از روی پلی ساخته شده بر برکه ای می کشید. شیجن از دور در حالیکه میخندید نزدیک میشد: «اعلی حضرت... برادر لو برای چی اینقدر لغتش دادین؟ چایی که براتون گذاشتم سرد شد!»

لوسانگ پیش خودش فکر میکرد: «این کاخ روی دریاچه ساخته شده ... چقدر واسه این کار و تلاش کردن!؟»

اینطور بنظر میرسید که شیجن یک اشرافزاده معمولی نیست. شیجن لبخند زیبایی زد. آندو را به داخل راهنمایی کرده و هیچ توجهی به چهره بداخلاق جینگ نداشت.

«اون عموزاده کوچیک من، شوان یوان شیجنه! قبل از ازدواج رسماً شاهدخت شیجن خونده میشه...!»

لوسانگ نتوانست به بخش «عموزاده» واکنشی نشان دهد و با نگاهی پوچ به جینگ خیره ماند موقعیت واقعا بدی بود. شیجن نیز در ادامه توضیح داد: «بعد از ازدواج عنوان من میشه جن-گوفی!¹ من مادر امپراطوری داتونگ خواهم شد!»

¹ گوفی- معشوقه عالی رتبه، اغلب اشراف بنا به دلایل سیاسی به این شکل ازدواج میکردن!

«چی....؟»

فنجان چینی از دست لوسانگ بر زمین افتاد و او راست روی صندلیش ایستاد. جینگ نا امید شده بود انگار که قصد نداشت فعلا رابطه اش با شیجن را فاش کند اما سخنان او را هم انکار نکرد. لوسانگ بی حرکت ایستاده بود کلمات بی شماری در قلب بود که راه گلویش را می بست. مدتی مانند احمق ها به آسمان خیره شد بعد با صدای تلی روی صندلیش نشست.

باتوجه به موقعیت و سن جینگ، امکان نداشت ازدواج نکرده باشد ولی اصلا انتظارش را نداشت که ملکه او به این زودی خودش را نشان دهد بعلاوه که او شیجن بود. کسی که همین اواخر با لوسانگ بنای آشنایی نهاده.

جینگ گلویش را صاف کرد و توجه لوسانگ را به خودش جلب نمود: «شیائوجن و من قبل از تولد، بنا به دلایل سیاسی نامزد شدیم!! حالا اون عالی ترین رتبه رو در حرمسرای داتونگ داره!»

شیجن لبخند بزرگی زد. لباسهای مردانه اش اصلا نمیتوانستند صورت زنانه اش را پنهان کنند. لوسانگ خودش را سرزنش میکرد که چرا زودتر متوجه این ماجرا نشده است ... لوسانگ نه تنها جینگ را در لباس زنانه درست تشخیص نداد او حتی نتوانست بفهمد که شیجن زنی است که شلوار مردانه به پا کرده است!!

او خشمگین بود و حماقت خودش را سرزنش میکرد. بالاخره توانست به حرکت

درآید: «خب چرا اینو به من میگین؟ این ماجرا هیچ ربطی به من نداره!»

بعد برخاست و به سمت در رفت اما جینگ دوباره او را گرفت. جینگ محکم لوسانگ را به صندلی فشرد بعد رو به شیجن نموده و گفت: «شیائوجن، لوسانگ مورد علاقه منه! الان اون رو معشوقه من فرض کن! از امروز باید شدیداً بهش آموزش بدی!»

لوسانگ کم مانده بود از خشم منفجر شود: «تو—آشغال لعنتی!! کمتر از گه سگ ... مورد علاقه من؟ گه نخور، معشوقه حرم یعنی چی؟ حرومزاده، ولم کن....ولم کن برم!» او همچنان جیغ و داد میکرد اما نمیتوانست خودش را از چنگال جینگ رها کند.

شیجن وانمود میکرد آن فحش ها را نمیشنود. تعظیم کوتاهی کرده و گفت: «متوجه شدم!»

«لوسانگ خیلی لجبازه ... من بخاطر اردوکشی دوباره به یوجیا شدیداً سرم شلوغه ... برای همین نمیتونم مراقبش باشم ... اونو بهت میسپارم تا آموزشش بدی ... امیدوارم وقتی برگشتم سر براه تر شده باشه...» آن پوزخندی که به لوسانگ میزد نشان میداد که شیجن کسی نیست که بشود او را ساده انگاشت!

«اردوکشی به یوجیا....؟ سرورم قراره کدوم منطقه رو فتح کنین!؟»

شیجن چنان پرسید که انگار متوجه نشده ولی تمام تمرکزش روی جنگ بود.

هرچند لبخند میزد ولی انگار یک انسان دیگر شده بود. مضطربانه انتظار پاسخ امپراطورش را میکشید.

جینگ با تمسخر گفت: «خیال میکنی من شخصا برای فتح کجا میرم؟!» وقتی صورت رنگ پریده شیجن را دید کمی دلش به رحم آمد: «بهرحال لازم نیست تو خودت رو درگیر این مساله بکنی ... تو کمک کن مراقب لوسانگ باشم!» او لوسانگ را گرفته و به سمت شیجن هل داد. سپس با عجله برگشت تا برود.

«هی—تو!!»

لوسانگ با بی توجهی میخواست دنبالش برود ولی شیجن دستش را گرفت و اجازه نمیداد که دور شود. به عنوان یک دختر زیادی قدرتمند بود.

«برادر جینگ—»

پس /اینطوری صدایش میزنه!! لوسانگ ناخودآگاه کمی حسادتش گل کرد. با شنیدن نامش جینگ کمی مردد مانده و سپس ایستاد: «چی شده!؟»

شیجن ابتدا مردد بود بعد روی زانو افتاد لوسانگ را هم همراه خودش کشید و وادارش کرد به حالت تعظیم نصفه و نیمه درآید: «من...میدونم ... خیانت گناهی قابل بخشش نیست ... ولی لطفا...خواهش میکنم ... بعد اینهمه سال حمایت ...لطفا از جونش بگذرین!»

با وجود لحن پر از بیچارگی، لوسانگ اصلا با او همدردی نکرد. ذهن لوسان

درگیر «آن مرد» بود که شیجن برایش رحم میخواست. چرا شیجن از جینگ میخواست که به او رحم کند؟ گرچه رابطه او با جینگ بطور کل خراب بود اما ناخودآگاه درگیر ناراحت شدن برای بقیه هم میشد. جینگ هیچ جوابی نداد تنها مچش لرزید و بعد با شتاب براهش ادامه داد. پشت سرش تنها عطر نیلوفرها و یک شاهدخت غمگین را جا گذاشت.

لوسانگ وقتی دید انگار شیجن یادش رفته کس دیگری هم آنجا هست مجبور شد با سوالی توجهش را جلب کند: «ازش پرسیدی از جونش بگذره... کی رو میگی؟»

شیجن از جا پرید. پیش از اینکه آن چهره غم انگیز به صورتش برگردد نگاهی به او انداخت: «برادر جینگ تو رو پیش من گذاشته تا مراقبت باشم، میخوای اول چی یاد بگیری؟ آداب کاخ، اخلاق... بلدی به برادر جینگ خدمت کنی من دفعه بعدی...»

او دهانش را با آستین ابریشمی سفیدش پوشاند نتوانست جلو خنده خود را بگیرد و از نو شاد و با نشاط شد. با یادآوری خوشگذرانی و رابطه میان او و جینگ، لوسانگ ناخودآگاه شرمنده شد. رابطه او و شیجن با جینگ شدیداً عجیب بود. خوب میدانست حق ندارد در کار آنها سرک بکشد—آنها ازدواج کرده و عموزاده هم بودند. البته که بینشان صمیمت برقرار بود.

پس او چه محسوب میشد؟ یک اسباب بازی غیر معمول؟

Hua Hua You Long گل اژدها

لوسانگ به خودش می خندید بی توجه یک صندلی برای خود کشید خلاف شیجن نشست و جرعه بزرگی چای نوشید. شیجن بدون اینکه او چیزی بپرسد گفت: «برادر جینگ آماده میشه تا کشورو ترک کنه...»

لوسانگ سر تکان داد: «بله--!»

امپراطوری داتونگ ارتش قدرتمندی داشت اما مشکلش با این کشور دشمن و پست چندین سال بود که پیش آمده و همه میدانستند برادر کوچکتر امپراطور سابق، عموی جینگ، شوان یوان یونگی، آنجا را ترک کرده و برای خودش کشور کوچک لو را ساخته است. هیچگاه مشخص نبود چرا داتونگ هرگز ارتشی برای نابود ساختن «لو» نمیفرستاد که توسط یک شورشی رهبری میشد.

شیجن در ادامه گفت: «حاکم کشور لو.... پدر منه...!»

لوسانگ دوباره سرش را تکان داد: آه، پس /ینقدرم پیچیده نیست.... ناگهان چیزی در ذهنش جرقه زد: «آه!! ولی مگه تو فامیل مادری جینگ نبودی؟!»

«من فامیل پدری اون هستم ... ولی مادرم فامیل مادری جینگ بوده!»

«آه...» پس موضوع واقعا پیچیده بود. لوسانگ نمیدانست چه بگوید تنها با خنگی به او خیره شده بود.

شیجن نگاهی به صورت سنگ شده او انداخت و خندید ولی سریع خودش را جمع و جور کرد: «میدونی؟ وقتی قیافه تو اینطوری میکنی خیلی شبیه پدرم

میشی....!«

پیش از اینکه لوسانگ واکنشی نشان دهد شیجن سریع جلویش را گرفت:»
بهتره درباره چیزای ناراحت کننده حرف نزنیم ... ما مجبوریم درباره آینده تو تو
کاخ صحبت کنیم!«

«چی؟!« لوسانگ ناگهان از جا پرید:» کی گفته من میخوام تو این کاخ زندگی
کنم؟«

شیجن صبورانه به او نگریست:» متوجه نشدی نگهبان داخلی بارگاه یعنی چی؟!«
..... خدای من یکی بیاد نجاتم بده!

وقتی کارش را برایش توضیح داد لوسانگ کم مانده بود غش کند. مسئولیت او
اطمینان از امنیت امپراطور در هر ساعت و هر لحظه بود. عنوانش زیبا ولی کارش
بسیار زیاد بود. او هنگام سفر و بازرسی ها نباید از کنار امپراطور جم میخورد.
حتی وقتی امپراطور به دیدن معشوقه اش میرفت باید او را همراهی میکرد. بطور
خلاصه یک نگهبان داخلی بارگاه خدمتکار شخصی امپراطور بود.

« من — نمیخوام اینجا باشم نگهبان کوفتی چیه ... من میخوام برگردم
هانگجو!!«

شیجن با تمسخر ابرویش را بالا برد و موقعیتش را به او یادآوری کرد:» تو
میخواهی ولی آیا میتونی؟!«

لوسانگ با یادآوری دارویی که جینگ در او فرو کرده بود همینطور نتیجه ای که فرار او میتواندست برای برادرهایش داشته باشد ساکت شد...
ولی.....

لوسانگ نمیدانست چطور باید منظور خودش را برساند پس با شرمندگی زیادی گفت: « ولی مگه تو با جینگ ازدواج نکردی؟ چرا تو بهش کمک میکنی که مراقب ...مراقب.....»

« اینکه کمکش کنم مراقب معشوقه مردش باشه عجیبه نه؟!»

ناراحتی خاصی در صورت شیجن پیچید. او برخاست و به سمت پنجره رفت: «از بچگی میدونستم که قراره زن جینگ باشم ... مادرم بهم یاد داد چطور یه ملکه مناسب باشم ...مهمترین چیز این بود.....»

او با شوخی ادامه داد: « این بود که بلد باشم حواسمو به آدمایی مثل تو بدم!»

ولی این حرفش ریشه بر جان لوسانگ انداخت. زنان حرمسرا شاید در میان جواهرات زندگی میکردند اما در ته قلبهای ابریشمی شان همیشه غمگین بودند. آیا قرار بود او هم سرنوشت آنان را تجربه کند؟ خاطراتش از بازی شادمانه و لذت بردن از آزادیش در کوهستان اکنون او را به هراس می انداختند.

شیجن که انگار افکارش را میخواند نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد: « نمیخواه

Hua Hua You Long گل اژدها

اینقدر نگران باشی جینگ...اون ... « او مکشی کرد و ادامه داد:» اون واقعا بی ثبات و دمدمی مزاجه! مطمئن باش وقتی خوب باهات بازی کرد و ازت سیر شد ولت میکنه اینطوری میتونی آزادیت رو برگردونی!»

« واقعا؟! »

بنظر میرسید این باید خبر خوبی باشد ولی لوسانگ اصلا خوشحال نبود—او میخواست اسباب بازی باشد که قرار بود رها بشود؟ او با خود می جنگید تا برای ناخوشنودی که در دل داشت عذر و بهانه بیاورد!

« ولی اگه هرچی من بهت میگم گوش کنی شاید برادر جینگ تغییر عقیده داد و وقتی برگشت بزاره که بری!! هرچند همیشه با اطمینان چیزی گفت!»

شیجن برق درخشانی را در چشم لوسانگ دید ولی لوسانگ هنوز هم به پیچیدگی مرموز سخنان شیجن بی توجه بود.

« آییاه!! از حالا به بعد هر چی من بهت بگم رو انجام بدی هیچ مشکلی واست پیش نیاد...من فعلا خسته ام....ملازم، بیا ارباب لو رو ببر به اقامتگاه وانگسونگ تا استراحت کنه!»

یک خدمتکار زن پشت در ظاهر شد تا لوسانگ را به بیرون هدایت کند. هرچند سر لوسانگ پر از سوال بود و هنوز حرفهای شیجن را نمیفهمید اما در سکوت آن خدمتکار را دنبال کرد تا غیر عمد باعث توهین یا مزاحمت برای کسی درون

کاخ نشود.



روزهای کسل کننده کاخ با سرعت میگذشتند. جینگ خیلی زود همراه ارتش قدرتمندش شهر ممنوعه را به سمت فتح لوگوو ترک کرد. لوسانگ روز حرکت ارتش را بیاد می آورد وقتی جینگ را در آن زره طلایی و با ابهت میدید چشمانش مرتعش بودند. او مانند یک ایزد سوار بر اسب می رفت. وقتی شیجن خنده کنان درباره رابطه شان می پرسید او با لجاجت سرش را پایین می انداخت و حاضر نبود حتی دوستی معمولی خود را با این مرد زیبا تایید کند.

پشت سر هم از میدان جنگ گزارش می آمد. لوسانگ متوجه شد شیجن هر روز ساکت تر میشود هرچند سعی داشت در برابر او خودش را قوی نشان دهد ولی لوسانگ همیشه او را میدید که کنار پنجره حرمسرا تنها نشسته و به افق خیره میماند.

بهرحال... پدرشه لوسانگ هیچ وقت پدر خودش را ندیده بود و میدانست که شیجن در زیر آن چهره شاد و شیرین چقدر بیچاره و تیره بخت است. چاره ای نداشت جز اینکه برایش دل بسوزاند.

تا زمانی که جینگ آنجا نبود همه چیز خوب بود.

هرچند او کمی به جینگ احساس وابستگی میکرد اما درد و رنجی که زیر دست

او میکشید برای مدتی تمام شده بود لوسانگ هنوز هم از بازگشت جینگ هراس داشت. درحالیکه از شیوه رفتار جینگ با بدنش وحشت میکرد دلش نمیخواست تایید کند از دیدن افسردگی شیجن نیز متنفر است.

همیشه افرادی که مدتی با هم آشنایی داشتند احساساتی نسبت بهم پیدا میکردند و هر بار که شیجن او را میدید وادارش میکرد قوانین کاخ را بخواند ولی لوسانگ او را هم مانند یکی از برادرهای کوهستانی میدید که دلتنگشان بود، یک دوست خوب در این زندگی تجملاتی تنها که لوسانگ اصلا دلش نمیخواست او بخاطر جنگ شوهر و پدرش سرنوشت بدی پیدا کند.

لوسانگ هر روز دعا میکرد تا جینگ برنگردد و او بتواند آزادانه و بدون نگرانی های روزمره کاخ زندگی کند ولی از آنجا که شانش گه بود در یک روز صبح، قاصدی به سمت او آمد تا بگوید ارتش پیروزمند سلطنت باز میگردد!

لوسانگ درحالی نفس عمیقی میکشید جمعیت را بررسی میکرد و نگاهش به آن صیغه های خوش قیافه بود گفت: «لنت...چرا باید برگردی.....!»

پس از اینکه چند ردیف سرباز پیاده رژه رفتند بالاخره نگاه لوسانگ به جینگ افتاد. امپراطوری که چهره اش نا آشنا به نظر میرسید ردایی سلطنتی بر تن داشت و در محاصره هشت پرچم دار بود که به آرامی از کنارش میگذشتند....

میتونه منو ببینه...؟ منو می ببینه...؟

Hua Hua You Long گل اژدها

خود لوسانگ در میان گروه محافظان زانو زده بود حس میکرد هیچ تمایلی به بازگشت جینگ ندارد. اما هنوز آن حرفها درون سرش می چرخیدند انگار امیدوار بود که دل جینگ برایش تنگ شده باشد.

آن روز نا امید کننده بود. جینگ کوچکترین نگاهی به محافظان نینداخت. بعد وقتی لوسانگ پشت سر شیجن درون حرمسرا برای خوشامدگویی به او رفت جینگ حتی لبخند هم نمیزد انگار یادش رفته بود اسباب بازی جدیدی اینجا داشته است!

« متاسفم ولی لازمه چیزی رو بهت بگم» او به عمد به شیجن خیره شد که با چهره ای امیدوارانه نگاهش میکرد: « ارتش سلطنتی شوان یوان یونگی رو زنده دستگیر کردند.....»

جینگ دیگر ادامه نداد زیرا شیجن ناگهان جیغ کشید و تلو تلو خوران بر زمین افتاد با دستانش چشمهای خود را گرفته بود و خدمتکاران کاخ با زحمت پیش آمدند تا او را بلند کنند. جینگ میچ هایش را تکانی داد و به خدمتکاران فهماند تا او را ببرند. بعد به سردی چرخید و به حاملان کجاوه اشاره داد تا دنبالش بیایند و همه غریبه ها را آنجا تنها رها کرد . لوسانگ آنجا خشکش زده بود. نفرت سراپایش را گرفته بود زبانش بند آمده و همچنان که جینگ از آنجا خارج میشد با نگاهی قاتل وارانه او را تماشا میکرد.

آه—اصلا این آدمه؟ این یه انسانه؟! جینگ پس از آنهمه حمله وحشیانه با

Hua Hua You Long گل اژدها

بی توجهی او را کنار انداخته بود انگار وجود نداشت.....



« شیجن، اونجا هستی؟! شب.....»

لوسانگ پس از بازگشت به اقامتگاهش، افکاری که در سرش بودند به او اجازه نمیدادند آرام بگیرد پس به جستجوی شیجن آمد تا بتواند حقیقت را بگوید و از این بدبختی خلاص شود ولی صدای جینگ را از درون تالار شنید و همین باعث شد بقیه جمله خود را قورت بدهد!!

او فکش را محکم بهم می فشرد. هرچند جاسوسی کار بی شرمانه ای بود ولی او هنوز هم پر از غیض بود و اخلاق را نادیده می گرفت. او یک سوراخ در پنجره کاغذی درست کرد —منظره ای که پیش روی خود می دید شدیداً او را شگفت زده کرد....

او انتظار داشت جینگ و شیجن را رو در روی هم ببیند ولی درون اتاق جینگ ایستاده بود و پشتش به مردی ناشناس بسته شده به ستون بود —پس این همان مردی بود که درون کجاوه چرخ دار پنهانش کرده بودند. لوسانگ خیال میکرد شخص درون کجاوه یک زن زیبارو باشد که از حرمسرای لوگوو به عنوان غنیمت تصاحب شده است.

آن غریبه، چهره ای ضعیف و ناتوان داشت و اصلاً شبیه زن زیبایی که لوسانگ

Hua Hua You Long گل اژدها

تصورش را میکرد نبود. او قد بلند و تنومند بود. حتی از خودش و جینگ هم هیکلی تر به نظر می آمد صورتش کاملاً مردانه بود. سنش زیاد بود کاملاً خلاف چیزی که هر کسی ممکن بود تصور کند.

غریبه خسته بنظر میرسید. انگار تازه بهوش آمده و به عنوان یک اسیر جنگی در چشمانش هیچ خصومتی دیده نمیشد تنها بطرز توصیف ناپذیری خسته بود. صدای جینگ عجیب به نظر میرسید صدایش چنان بود که لوسانگ حس میکرد نمیتواند علت این حالت را بفهمد او به مرد گفت: «برگشتی اینجا!! چه احساسی درباره ش داری؟!»

مرد با وجود ضعف مانند یک قهرمان به نظر می آمد یا شاید این تنها چیزی بود که برایش باقی مانده و همین سبب شد لوسانگ برایش دل بسوزاند مرد گفت: «فکر میکردم دیگه هیچ وقت نمیتونم برگردم... هرگز فکرشم نمیکردم دوباره خودم رو اینجا ببینم....»

لوسانگ گیج بود—اینجا اقامتگاه شیجن بود چرا اینجا باید زندان آن مرد میشد؟ جینگ به سمت مرد خم شد و گفت: «واقعا؟؟ پس خیلی منو دست کم گرفتی!» لوسانگ بوضوح میدید که جینگ دستش را به سمت داخل لباسهای مرد می برد بعد به آرامی با چنگالش او را فشرد صورت مرد کمی بهم پیچید سعی داشت ناراحتی خودش را پنهان کند اما چشمانش ضعیف شده و آشوبی که در ذهنش

بود خودش را نشان داد....

« من دیگه برت گردوندم....تو باید بخوای برای بقیه عمرت اینجا بمونی...»

لبخند رضایت روی صورت جینگ نقش بست. همچنان آرام رو به پایین خم میشد و لبهایش را روی لبان مرد قرار داد و با دستانش بدن مرد را لمس میکرد اتاق پر از حس و شهوتی اسرار آمیز شده بود.

لوسانگ سر خود را عقب کشید بعد طاقت نیاورد و برگشت و توانست ببیند که آندو نفر چطور بهم می پیچیدند –او به آرامی سرش را خم کرد هرچند درون باغی از گلهای شکفته شده ایستاده بود ولی احساس میکرد بدنش یخ بسته و نمیتواند تکان بخورد.

وقتی جینگ یک دل سیر او را بوسید گفت: «یونگی، همش چند سال گذشته ولی خود کنترلیت رو از دست دادی!»

لبهای مرد سرخ و ورم کرده بودند او به سختی نفس میکشید. او مدتی تقلا کرد تا بتواند چند کلمه سرهم کند: «اگر یادت هست که رابطه مون چطوری بوده ...حتی واسه یه ذره ... باید بزاری من برم ... بزار زندگیمو بکنم و به حال خودم باشم...»

در یک آن احساسات درهم درون چشمهای جینگ ظاهر شدند. یونگی و لوسانگ منتظر جوابش بودند اما او ناگهان برگشت و به سردی گفت: «لوسانگ

Hua Hua You Long گل اژدها

به اندازه کافی شنیدی، بیا بیرون!»

لوسانگ که به تندی نفس میکشید جرات حرکت نداشت. جینگ با سرعت به سمتش آمد و لوسانگ را به درون اتاق کشید. هرچند آن غریبه بی حرکت به ستونی بسته شده بود اما وقتی چشمانش با چشمهای لوسانگ برخورد کردند ذره ای از درخششان کم نشده بود.

جینگ لوسانگ را هل داد و با زور دستش را روی سینه اش پیچاند: «حدس بزن!! حدس بزن میخوام با این پسره چیکار کنم؟!»

یونگی به لوسانگ خیره شد که جینگ با زور او را نگهداشته بود... صورتش سرخ شده و این سرخی تا گردنش هم رسید. برای پنهان کردن شرمش تنها توانست سرش را تکان بدهد و بگوید: «نمیدونم!»

لوسانگ میدانست مرد میتواند وضعیت میان آنان را بگوید بهمین دلیل از شرم لرزید. جینگ لوسانگ را رها کرد و در جلوی مرد خم شد. چانه اش را بالا آورد و تا جایی که چشمانشان با هم برخورد کردند سپس دیوانه وار لباسهایش را از هم درید.

مرد غرید: «تو—داری چیکار میکنی?!»

اما نمیتوانست جلوی جینگ را بگیرد. صدای پاره شدن لباسها با صدای فریاد او در هم آمیخته شده بود. خیلی زود عریان شد—تنها طنابهای سفت و محکمی

که عضلاتش را بهم بسته بود به همراه تکه های لباس باقی ماندند و ظاهری شهوت انگیز به او دادند.

« عمو یونگی، خب حالا نگاه کن بعدش میخوام چیکار کنم! »

لوسانگ هنوز آن کلمه « عمو » را هضم نکرده بود که جینگ با سرعت به طرفش آمد و مانند یک گرگ خودش را روی او انداخت ... بدن او در گرما میسوخت و با اینکه خودش چیزی نگفت انگشتان سرکشش هدفشان را معلوم کردند.

« نکن! »

ظاهر یونگی او را در آشوب و دلهره انداخت حتی بعد از تجدید دیدارشان جینگ ذره ای گرما و لطافت از خود نشان نداد و تنها چیزی که از همان ابتدا سراغش رفت آمیزش بود.

هرچند اولین بار نبود که جینگ با زور و اجبار وادارش میکرد ولی لوسانگ هیچ وقت جینگ را تا این اندازه ترسناک ندیده بود حالت خونسردش ناپدید شده و تمام وجودش پر از خشم بود. او با خشونت و خشمی بی سابقه انگشتانش را به همه جای بدن او میمالید و رد نشان های سرخ و شرم آور روی همه جایش بدنش گذاشت.

« نه! نه! نه! تو دیوونه شدی! ولم کن! »

Hua Hua You Long گل اژدها

وحشت قلبش را در بر گرفت میدانست اگر جینگ الان به او حمله کند هرگز طلوع خورشید فردا را نخواهد دید.

«گمشو! گمشو!»

لوسانگ سنگ شده و از یاد برده بود کس دیگری هم در اتاق هست او با تمام وجودش جیغ میکشید در حین سخن گفتن بدنش می لرزید سعی داشت با مشت جینگ را بزند و تا جایی که میتواند با شدت شانه اش را گاز بگیرد . جینگ کاملاً بی حرکت بود و وحشیانه لباسهایش را از هم میدرید.

لباسهایش روی زمین پراکنده شدند مرد بسته شده به ستون دیگر طاقت دیدن این شکنجه را نداشت گفت: «بسه! شوان یوان جینگ! همین الان ولش کن، تو داری چیکار میکنی؟ تو شرم سرت نمیشه!؟»

چشمهای جینگ حالتی سرد تر به خود گرفتند که لرزه بر اندام لوسانگ می انداخت. انگشتانش را در او فرو برد درد غرق شدن در لذتی نا خود آگاه لوسانگ را به حالتی بیچاره به نفس نفس انداخت.

«آه...»

درد بدنش را منقبض کرده و به انگشتان متجاوز جینگ فشار می آورد بهمین دلیل او داوطلبانه از روی درد و لذت نالید.

«یونگی، صداشو میشنوی؟ یادته اون شب چطور زیر من ناله میکردی و داد

میزدی؟ وقتی من داشتم کمکت میکردم ارضا بشی گریه میکردی!!»

جینگ به بدن بی جان لوسانگ نگاهی انداخت انگشتان متجاوزش با سرعت و شدت بیشتری درون او فرو می رفتند و همزمان منتظر پاسخ آن مرد بود. لوسانگ آنقدر درد داشت که حتی نمیتوانست ناله کند بی توجهی عمدی جینگ به آن وضعیت دلهره آور و پر تشنج او قلبش را می آزد. او بیشتر از اینکه یک انسان باشد یک وسیله بود—وسیله ای که هرگاه دیگران احساس بدی داشتند از او استفاده میکردند—وسیله ای برای هرزگی های جینگ چون معشوقه اش از او گریخته بود.

بدنش شدیداً در حالتی رقت انگیز قرار داشت با دستان سردش بدن او را چنگ زده و با خشونت او را به ته دره جهنم انداخته بود. دردی که در قلبی می چرخید سبب شد به هق هق بیفتد.

اشکهای لوسانگ مانند قطرات باران روی چهره از جاری بودند. اشکهای درشتش روی کف زمین می ریختند. آرام نفس نفس میزد، دستانش را روی زمین قرار داد و در حقارت آمیزترین وضعیت قرار گرفت تا با نابودی که جینگ برایش تدارک دیده خودش را تطبیق بدهد. کم کم ذهن لوسانگ رو به تاریکی میرفت....

«تو—تو یه هیولایی! من کور بودم! من کور بودم که از برادرم خواستم تاج و تخت رو به تو بده!»

بنظر میرسید مرد دیگر طاقت دیدن منظره پیش رویش را نداشت. جو اتاق و منظره ای که پیش رویش در حال رخ دادن بود اندام های حیاتیش را به هیجان و واکنش وادار میکرد. شرمندگیش به خشم بدل شده و آن حرفها را با خشونت و نفرتی که بیشتر بر زبان آورد.

جینگ حرفهایش را که فهمید با خشونت از لوسانگ بیرون کشید—لوسانگ بخاطر اضطراب و درد ناله ای کرد. بدنش اراده از خود نداشت و لنگ میزد. همانطور که جینگ از او دوری میگرفت درد بیچارگی در ذهنش می پیچید...

مجراهای مقدیش انگار پاره شده بودند خون زیادی از ورودیش جاری شده و روی رانهایش پاشیده و بر زمین چکه میکرد. جینگ نگاه کوتاهی به او انداخت بعد برگشت و درحالیکه پایین تنه اش رو به آن مرد بود ایستاد—آن شاهزاده گناهکار، پدر شیجن، شوان یوان یونگی بود. جینگ ابتدا نگاه سردی به سر تا پای او انداخت بعد سیلی محکمی به صورتش زد: «تو یه فرومزاده ای! کی بهت گفت پدرمو وادار کنی تاج و تفت رو بهم بده؟! کی بهت گفت وانمود کنی هیچ اتفاقی نیفتاده و دقتت رو به من بدی؟! کی بهت گفت مثل یه طاعون از من دور بشی؟ کی بهت گفت بجای اینکه کنار من بمونی خیانت کنی؟!» سپس فریاد بلندی کشید: «خودت میدونستی که من هیچ کدوم اینا رو نمیخوام!!»

شوان یوان یونگی، از شوک فریاد جینگ سرش را بالا گرفت همین حرکت

Hua Hua You Long گل اژدها

سبب شد عضلات دهانش شل شوند.

«نعن...»

پیش از اینکه جینگ عضوش را در دهان او فرو کند ناله ای کرد . جینگ دستانش را روی سر یونگی فشار میداد و وحشیانه درون دهانش ضربه میزد. آن عضوی که از بدن لوسانگ بیرون کشیده بود را درون دهان آن مرد جا به جا میکرد.

لوسانگ عریان و بدون حرف منظره پیش رویش را نگاه کرد—این مرد اشراف زاده، عموی جینگ بود او چشمانش را بسته و درحال رنج کشیدن بود با چیزی که در دهانش قرار داشت راه صدایش بسته شده بود. لوسانگ میدید که اشک درد از چشمانش سرازیر میشود و بدن قدرتمندش به لرزه افتاده است....

باوجود این بیچارگی، لوسانگ با بی حسی و کندی خاصی میتواندست ببیند هنوز جرقه هایی میان آندو وجود دارد....

پس....

دیگر جایی برای وجود او نبود....

لوسانگ، خودش هم نمیدانست چطور از جایش برخاسته و در سکوت لباسهای پاره خودش را برداشت و در نهایت دقت آنها را پوشید با زور روی پاهایش ایستاد و آرام راه رفت سپس با آشفته گی آن اتاق غرق خون و اشک و شهوت را پشت

Hua Hua You Long گل اژدها

سر نهاد.

همانطور که از دروازه های کوچک حیات میگذشت بدون اینکه حواسش باشد با کسی بر خورد کرد: «خدای من! برادر لو! چه اتفاقی برات افتاده؟!»

او شوان یوان شیجن بود. پشت سرش گروهی از بانوها می آمدند. پارچه سنگینی در دست داشت به نظر میرسید تا بیدار شده به آن سمت آمده است. لوسانگ سعی داشت صدایش آرام به نظر برسد: «چیه؟!»

ولی لرزشی غیر قابل کنترل در صدایش احساس میشد.

« چرا....چرا داری گریه میکنی؟!»

شیجن به چهره لوسانگ خیره شده بود از او سوال می پرسید اما خودش جواب را خوب میدانست. لوسانگ دستش را بالا آورد تا اشکهایش را پاک کند و لبخندی زورکی زد: «آه فکر کنم شن رفته تو چشمم»

او دستش را دراز کرد و شیجن را در مسیر مخالف حیات کشید: «بیا، بریم یه جایی رو پیدا کنیم تا حرف بزنیم!»

« وایسا چیکار داری میکنی؟ من اومدم جینگ رو پیدا کنم!»

با وجود تقلایهای لوسانگ او را کشید و برد.

نسیمی وزید و تمام شن های درون حیات را از روی زمین بلند کرد و در تمام

Hua Hua You Long گل اژدها

حیاط پراکند. لوسانگ بی هدف راه میرفت . ذهنش مانند باد بی هدف بود هر چه میکرد نمیتوانست دردی که در سینه اش می چرخید را توضیح دهد و همین او را آشفته و پریشان کرده بود.

من عاشقش نشدم—

من عاشقش نشدم! نشدم!

پشت سر هم احساسات قلبی خود را سرکوب میکرد ولی این احساسات از گلبرگهای وحشی که در باد می چرخیدند سرکش تر میشدند. بعد تصویر بهم چسبیدن آندو مرد در برابر چشمانش ظاهر شد و او با صدای بلندی فریاد کشید:»
نمی‌شدم!!!!!!«

و یکباره روی زمین افتاد.....